

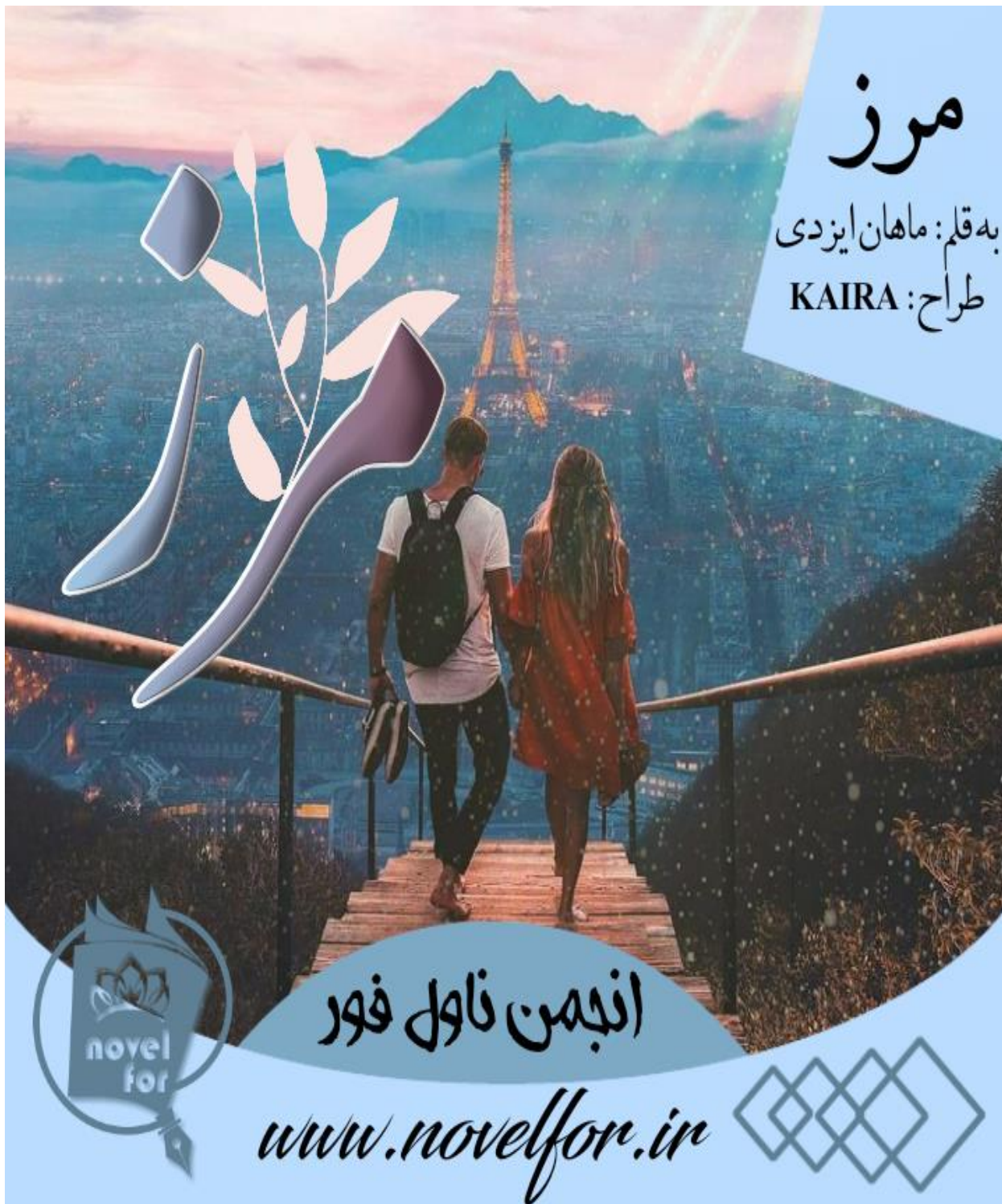


« به نام خالق هستی »

نام دلنوشته: مرز

نویسنده: ماهان ایزدی

[<<www.novelfor.ir>>](http://www.novelfor.ir)



مرز

به قلم: ماهان ایزدی  
طراح: KAIRA



انجمن ناول فور

[www.novelfor.ir](http://www.novelfor.ir)



خلاصه:

از آن روز به بعد ، همه چیز تغییر کرد، زندگی بوی زندگی نمی داد و حتی نفس ها مصنوعی شده بودند. آسمان به جای رنگ آبی، رنگ خاکی پوشیده بود و زمین پر بود از هیاهو و گرد و غبارهای مسموم شده! من در این کابوس حقیقی بودم، کابوسی حقیقی! افرادی روی زمین زانو زده اند و اشک می ریزند، افرادی تفنگ به دست به جان مردم افتاده اند و تو... خسته و خاکی آن گوشه نشسته ای و دهانت را زیپ بسته ای تا نگویی عاشقم هستی! چون اگر بگویی من آن سوی مرز می آیم و مرگ را به جان می خرم!

مرگ...

چشیدنی ترین

و

بوسیدنی ترین چیز

است

در کنار تو

\*\*\*

نمی دانستم چه بر سر زندگی و حتی آینده خواهد آمد. همه چیز یک جور پیچیده ای بود، رنگ ها را نمی توانستم تشخیص دهم یا شاید دیگر برایم معنایی نداشتند! گوشه ای نشسته بودم و منتظر بودم این خانه روی سرم آوار شود. از چهره وحشت زده مردم و فریادهای هر روزشان خسته شده بودم، ترس مثل مرگ تدریجی بود، به راستی اگر ترس نبود دنیا چه می شد؟ بی شک جای بهتری می شد.

یاد داستان دیوها افتاده بودم، دیوهایی که این بار تفنگی به بزرگی جسه دیو داستان داشتند و به جان مورچه‌های ریز افتاده بودند. عشق من در پشت مرز، ایستاده بود و اشک می‌ریخت! به من گفت باید فراموشش کنم و این برای هردویمان بهتر است، اما بهتر نبود و بدتر بود.

این فقط شاید می‌توانست جسم مرا به ظاهر زنده نگه دارد اما روحم را چه؟ نگران جسمم بود اما روحم نه.

این ورق، یک برگ برنده نیست بلکه برعکس، یک پلن باخت است که با توهم آن را برد به حساب می‌آوریم!

توهم‌ها هم چندان بد نیستند ما را از واقعیت پلید دور می‌کنند اما نه برای همیشه!

ای کاش زندگی یک توهم شیرین بود!

این روزها «سقوط» واژه‌ای پررنگ در دایره لغات زندگی‌ام شده! به این فکر می‌کنم که زمانی در آغوش، در اوج ابرها بودم و حال بدون تو، بی بال و پر مجبورم به این سقوط اجباری تن دهم! دیگر چشمانت را نمی‌بینم که بخوام در کهکشان غرق شوم، تمام سیاره‌ها بی تو، بی معنی و کدر به نظر می‌رسند. همه فقط یک توپ معلق در آسمان به نظر می‌رسند بدون هیچ جذابیتی!

زمین بعد از تو، بی رحمانه مرا سمت خود جذب کرد تا محکم

به قلب سنگیش برخورد کنم!

چندان هم سقوط بدی نیست!

بی تو پرواز کردن به کارم نمی‌آمد در هر حال باید سقوط می‌کردم. گاهی سقوط به اجبار است اما همه اجبارها تلخ نیستند، برخی اجبارها دوست داشتنی هستند، مثل اجباری به نام مرگ! اما از اجبار مرزی که بین ما کشیده شده تنفر دارم. تو آن سوی مرز و من این سو و ما آنقدر از هم دوریم که این اجبار بیشتر از قبل نیشخند می‌زند.

بلاخره باید سقوط کرد زمانش فرا رسید. به هوا چنگ انداختم تا شاید سقوط نکنم، درست است که این اجبار را دوست دارم اما در مرحله اجرایش یک ترس غیرقابل باور وجود انسان را همچو برق، ناگهانی لمس می‌کند!

هرچند کاری هم از دستت بر نمی‌آید چون نامش رویش است «اجبار»

و من سقوط کردم و روی قلب یخ زده زمین، افتادم. ای کاش از شدت خون ریزی می‌مردم اما نه، باز مجبور بودم زندگی را بدوم و از دست خاطراتت فرار کنم و چه دونده بدی بودم!

حال دارم بیشتر به «دروغ‌هایی» که به من گفته بودی، فکر می‌کنم. نمی‌دانم بابت دروغت ناراحت شوم یا شاد، نمی‌دانم فریاد بزنم و بگویم چرا دروغ گفتی؟ یا بگویم که

ممنون بابت دروغت! تو با اینکه می‌دانستی این دروغت قلبم را بی‌احساس می‌کند اما باز دروغ گفتی! زیر باران، در آن هوای سرد و یخی، دروغی که گفتی چنان داغ از خشمم کرد که حتی برف هم نمی‌توانست خاموشم کند چه برسد به این نم تلخ! سوالم را از تو پرسیدم و تو با پاسخ دروغینات، این نخ را پاره کردی، نخ‌ای که باعث ضربان قلبم می‌شد را پاره کردی و مرا در کوما گذاشتی! کومایی اجباری که نه زنده نشانم می‌دهد نه مرده. گفتی...

دیگر دوستت ندارم، هیچ احساسی به تو ندارم و فقط مزاحمی هستی در زندگیم!  
دروغی گفתי که مرا نکشت اما زنده هم نگه نداشت! به گمانت با این کار رهایت می‌کردم و  
به سمت مرگ و خطر یعنی به آن سوی مرز نمی‌آمدم و آن زمان زنده می‌ماندم!  
درست بود!

پشت مرز نیامده‌ام اما زنده هم نمانده‌ام فقط نفس‌هایم را شمردم تا تمام شوند...

باید بگویم متشکرم بابت دروغات که خواستی جسمم را زنده نگه داری یا

بگویم ... دلم را شکستی با دروغت و مرا در کوما انداختی؟

می‌دانی...

ترجیح می‌دهم سکوت کنم و باور کنم دروغ نبود و حقیقت بود! شاید کوما جای بدی  
نباشد.

یک چیزی سوال بزرگی در ذهنم شده «آیا الان صبح است یا شب؟» زمان را گم کرده‌ام.  
خورشید می‌تابد اما گویی نمی‌تابد، با تمام توانش سعی دارد زمین تاریک را روشن کند اما  
گویی ضعیف شده، قدرتش آنقدر نیست که بتواند این همه سیاهی را نورانی کند. کم کم  
سیاهی زمین چنگالش را در چشمان خورشید هم فرو می‌برد تا او را هم تسلیم تاریکی  
کند.

شاید هم من کوری رنگ گرفته‌ام، نه؟ کلاغ‌های سیاهی تزئین لباس آسمان شده‌اند و  
خورشید زندانیست، در پشت ابرهای سیاه دست و پا مینزد و نور دیگر معنایی ندارد

بی تو

نوری وجود ندارد

بیا بگو

صبح است یا شب؟

بیا معنای «همه چیز» را بررسی کنیم! ساعت‌هاست نشسته‌ام و راجبش فکر می‌کنم. به تو گفتم همه چیزم هستی، یعنی جز تو چیزی ندارم، یعنی اگر باشی در ظاهر موجودیت دارم اما در باطن نه! اما تو معنی این سخن را گویی نفهمیدی! اینکه مرا از خودت جدا کردی یعنی نفهمیدی. بیا امشب در پشت مرز انتظارت را می‌کشم، بیا تا بار دیگر بگویم معنای همه چیز چیست!

بیا فریاد بکشیم و بگوئیم، همه چیز یعنی، تو منی و من توئم پس چطور می‌شود از تو دور بمانم و نفس بکشم؟

بیا تا فریادم را به گوش مرز نیز برسانم، چنان فریاد خواهم کشید که مرز کنار برود و تو را سمت من بیندازد!

من هرچه بگویم به شکل زنده‌ای در جهان انعکاس پیدا می‌کند و حال نه من و نه قلبم باور نمی‌کنیم که بتوانیم دور از تو باشیم چون تو...

همه چیزمان هستی!

اگر همه چیزم را تهی کنی و از من دور کنی



نباید انتظار داشته باشی با لبخند ادامه بدهم!

بیا امشب کنار مرز

این مرزها باید با صدای فریادم جا به جا شوند، باید به گوش‌های نادانت بفهمانی که همه چیزم هستی!

دارم راجب شک و یقین فکر می‌کنم. آیا در زندگی واقعا یقینی وجود داشته؟ واقعا از اتفاق افتادن چیزی مطمئن بودیم؟ واقعا از شناخت یک فرد یا انسان مطمئن بودیم؟ نه من اینگونه فکر نمی‌کنم! یقین چیز اشتباهی است و حتی غیرممکن. من یقین داشتم تو کنارم می‌مانی، یقین داشتم لبخندت همیشه خواهد بود

این تپش قلب و احساس گرما،

شعف و شادی و

هیجان

اما اشتباه بود، یقینم اشتباه بود! این‌ها نماندند! چطور می‌شود انسان‌ها با اطمینان سخنی را بگویند؟ مگر نمی‌دانند این روزگار بازی عجیبی دارد؟ مگر نمی‌دانند هیچ وقت ممکن نیست همیشه پیروز میدان باشند؟ حتی اگر بسیار ماهر هم باشند باز نمی‌شود یقین داشت! این دنیا نشسته و با کارت‌های در دستش و یک نیش باز، گاهی کارت قرمز مقابلت می‌اندازد گاهی کارت سبز، دست تو نیست بستگی به خواست او دارد. پس یقین در این دنیا اشتباه است نمی‌توان چیزی را با اطمینان گفت چون این اطمینان

سرهایی را بالای دار و



جسمی را در زندان

گرفتار می‌کند!

از واژه «تکرار» تنفر دارم! همیشه چیزهایی را که نمی‌خواهی برایت تکرار می‌کند گویی باختی و بازی را برایت از اول آغاز می‌کند! یک دور شکست خوردی و نابود شدی و باز آن نقطه ضعف و آن اتفاق را مقابل چشمانت می‌آورد! تکرار چند بخش است.

یک تکرار صحنه‌های دلخراش زندگی‌ات که مدام در ذهنت زنگ می‌زند و حالت را بدتر می‌کند!

هرچه می‌خواهی افکارت را پس بزنی گویی بیشتر به آن توجه می‌کنی و ردپایش محکم‌تر در ذهنت فرود می‌رود!

مثل خاطره شب تاریک... تو اشک ریختی و گفתי بیا تمامش کنیم نباید مرا ببینی! مثل اشک‌هایت و بغضت که مدام تکرار می‌شود و من را کفرتی‌تر می‌کند!

تکرار دوم، تکرار بازی زندگیست! یک جا یک کاری و یک اشتباهی می‌کنی و آن بازی دوباره برایت تکرار می‌شود، می‌بینی فقط بازیگران عوض شده نقش همان و موضوع همان است! در نقطه تعجب می‌ایستی و غم عالم روی سرت خراب می‌شود!

و تکرار بعدی

تکرار درد است

تکرار عشق

تکرار خاطرات

تکرار یادت!

تکرار روزهایی که باهم بودیم و می‌خندیدیم!

چرا تکرار باید انقدر زجر آور باشد؟

اعداد ضعیف‌ترین هستند البته از نظر من. می‌دانی قدرت بیان خیلی فاصله‌ها، دلتنگی‌ها، عشق‌ها و دوست داشتن‌ها را ندارند. پس قدرت چه را دارند؟ فقط می‌توانی مسئله‌های مسخره ریاضی را با آنها حل کنی پس چرا در مسائل زندگی بی‌کاربرد هستند؟

چگونه با اعداد برایت سخن بگویم وقتی انقدر ضعیف هستند؟

می‌خواهم بگویم بانوی قصه‌های من، بانویی که پشت مرزها گرفتار شده‌ای...

دلم برای دیدن چشمان شیرین‌ات، تنگ شده اما با کدام یک از اعداد شروع کنم؟

فاصله زیاد شده اما با کدام یک از اعداد فاصله را برایت اندازه‌گیری کنم؟

ضربان تند قلبم را با کدام یک از اعداد برایت نشان دهم؟

من باز می‌خواهم ببینمت و قلبم دیوانه‌وار بکوبد! مرگ را به جان می‌خرم حتی اگر ثانیه‌ای تماشايت کنم!

به نظرت اعداد ضعیف و ناتوان هستند یا احساس من زیادیست که در اعداد جای نمی‌شوند؟

عدد پی هم حتی در مقابل این حجم و اندازه به زانو در آمده...

چه باید کرد؟

وقتی دل آنقدر دل تنگ

و فاصله

آنقدر

زیاد است؟

بانوی قلبم تو بی من چه می کنی؟

شبها زمان مناسبی برای نوشتن هستند، چون ذهن خسته شده و دیگر طاقت فکر کردن ندارد و فقط می خواهد بسته شود!

پس شب ذهن نیز قلب را درک می کند، درک می کند که این قلب از این همه دوری، سردی، و از این همه مرز، خسته شده!

درک می کند که قلب نیز دیگر نمی خواهد صدای تپشش به گوش کسی برسد!

برای همین است که من شبها دست به قلم می شوم و خستگی تمام وجودم را می نویسم! وقتی مغز درک کند کلمات زنده تر به نظر می رسند مگر نه؟

حال بگو برای منی که بی تو خسته شده ام خوابی وجود دارد؟

خوابی که فردایی نداشته باشد، آخر با بیدار شدن فقط مغزم از خستگی در می آید و قلبم را سرزش می کند، در این میان تقصیر قلبم چیست؟

ترجیح می‌دهم شب‌ها هم بیدار بمانم تا مغزم نیز همیشه خسته باشد، بهتر نیست؟ عدالت  
بین مغز و قلب!

شاید آنگونه کمتر سرکوفت بشنوم!

تو پشت آن مرزها خسته نشده‌ای؟ حالت خوب است؟ بگو حالت خوب است و بی من  
خستگی نمی‌شناسی!

من همیشه نود دقیقه آخر را بیشتر از دقایق دیگر دوست داشتم! تلاطم بیشتر می‌شد و  
همه برای اینکه «نود دقیقه» آخر بتوانند خود را از منجلاب بیرون بکشند، تلاش می‌کردند.  
این تلاش انقدر هیجان انگیز و بزرگ بود که می‌شد «شاهکار دقیقه نود» صدایش کرد.  
انسان‌ها در لحظات آخر زندگی، بازی، یا لحظات آخر هر چیز دیگری، یعنی در همان  
«دقیقه نود» کارهای شجاعانه عجیبی می‌کردند، برخی نیز به زانو در می‌آمدند اما تسلیم  
نمی‌شدند، آنها تا دقیقه نود می‌جنگند و به گل زدن امیدوار هستند!  
تو... در «دقیقه نود» جدایی ما از هم کارهای عجیب‌تری کردی که بی شباهت به شاهکار  
نبود. می‌دانستی این آخرین بار است و اگر بدون گل بروی همه چیز تمام می‌شود یا شاید  
هم حسرت یک شاهکار در دقایق آخر را داشتی!  
مرا محکم در آ\*غوش گرفتی و جثه کوچکت را نزدیک‌تر کردی و دقیقا در «دقیقه نود»  
اعتراف کردی که دوستم داری!

اما من آن گل را خطا اعلام کردم و تو بی بهره این بازی را باختی و رفتی!

گمان می‌کنی کسی که خطا کرده و بازیکن را از ناحیه قلبش زخمی کرده، می‌تواند گل بزند؟

شاید بهتر است به جایش کارت قرمز بگیرد!

برای این می‌گوییم

«دقیقه نود»

مهم است، چون

در لحظات آخر و حساس

انسان همان فرد عادی و قبلی نیست!

او به خاطر ترس از باخت در

«دقیقه نود»

چهره واقعی خود را نشان می‌دهد و

نقاب دروغین‌اش را کنار می‌کشد!

به نظرتان چند نفر در زندگی

«دقیقه نود»

پیروز بودند؟

در زبان استانبولی "päikeseloojang" به معنای غروب خورشید است! من این روزها مدام با این واژه سر و کار دارم!

خورشید زندگی‌ام تو بودی که رفتی و حال تنها تاریکی قابل تشخیص است! خورشید زندگی‌ام غروب کرد و دیگر بازنگشت!

او تاریکی و سیاهی را به جانم انداخت و حتی دلش ذره‌ای برایم نسوخت!  
می‌دانی چقدر سرد است؟ سرزمین قلبم یخ‌زده بدون گرمای خورشیدت!  
دوستت دارم‌ها، عاشقت هستم‌ها، و کنارم بمان‌ها، مردمان شهر قلبم هستند که کورمال کورمال در این سرزمین تاریک و یخ‌زده گام برمی‌دارند. آنها هنوز نمرده‌اند، گمان می‌کردم بعد از یک سال دوری از خورشید، یخ بزنند و بمیرند اما هنوز زنده هستند! آنها سخت دست و پنجه نرم می‌کنند تا در این شهر ویران شده زنده بمانند اما برای چه؟ برای که؟  
من که خسته شده‌ام و دوست دارم همچو قاتل‌های وحشی دستم را در قلبم فرو کنم و این مردمان را بکنم و پرت کنم روی زمین!  
جالب اینجاست جرئت بیرون کشیدن این احساسات از قلبم را ندارم  
این شهر با اینکه بدون خورشید است!  
با اینکه ماه چشمانت را ندارد...  
باز پابرجاست فقط به امید

## عشقی که روزی در میانمان جاری بود!

باز سخن مرز به میان آمد. از این مرزها که دستان ما را از یکدیگر جدا کرده‌اند تنفر دارم!

مردم سر یک قطعه زمین و خاک با یکدیگر می‌جنگند که چه؟ آخر در همین خاک دفن خواهند شد اما زمینی که با دعوا و چنگ و دندان به دست آورده‌اند را با خود نخواهند برد!

سالانه میلیارها انسان بر اثر این بمب‌ها و موشک‌ها کشته یا مجروح می‌شوند...

بسیاری مجبورند بدون دست و پا به زندگی ادامه دهند، این همه خشم فقط برای یک تکه زمین است؟

این مرز و مرز کشی‌ها چیست؟ مگر زمین مال ما است که آن را تقسیم می‌کنیم؟

ما فقط زمانی را مسافر این زمین هستیم حال زمین خدا را

با خط و خط کشی‌ها جدا می‌کنیم که چه شود؟

انسان تا کجا می‌خواهد پیش برود؟

تا کی می‌خواهد حریص باشد؟

من مفهوم زندگی را در قدرت و ثروت و مقام دولت نیافتم، من مفهوم واقعی زندگی را در عشق یافتم! عشق ریشه تمام وجودیت‌هاست این عشق است که مهم است...

سر و ته قدرت چیز خاصی ندارد اما عشق

احساس شعف در درون هر شخصی است و من



از عشقم که پشت مرز مخفی شده

دور مانده‌ام

مرا وادار نکن! این بار نمی‌توانم.

وادارم نکن تو را از پشت مرزها ببینم و نتوانم در آغوش بگیرم

من به این دیدن‌های اندک عادت ندارم.

دیدنت از پشت مرزها حتی سخت‌تر از دیدنت در قاب عکس است.

همان عکسی که گفتم لبخند بزن و تو با لجبازی درش اخم کردی و من

از همان اخم زیباییت عکس گرفتم!

احساس می‌کنم یا باید مرز شکسته شود یا من این جاده بی سر و ته را قطع کنم!

نظر تو چیست؟

شروع این جاده با تو خوش بود حال که این جاده نصف شده و قلبش دریده شده، ما چرا

باید ادامه بدهیم؟

آه

عجیب زندگی بی تو تهوع آور است

نشسته‌ام با زمین سخن می‌گویم.

این خاک و زمین سال‌ها است قدم‌های نرم و سبکت را روی قلبش تجربه نکرده

از او می‌پرسم دلش برایت تنگ نشده؟

پاسخ نمی‌دهد! سرد و سنگی و بی‌احساس شده است.

با در سخن می‌گویم! چندسالی‌ست رد دستانت رویش نیست!

او نیز سکوت کرده، فرسوده و پیر شده، دوری از تو او را به زانو در آورده

ل\*ب مرز آمدم!

مرز نیشخند می‌زد و سیگار می‌کشید.

دود سیگارش را حلقه حلقه سمتم پرتاب کرد و نیشخندش پررنگ‌تر شد

برای اولین بار به زانو در آمدم

خواستم مرز را بشکافم اما قدرتمندتر از من بود

تو در آ\*غوش مرز، زیر چنگال فولادینش گیر افتاده بودی و

با بغض نگاهم می‌کردی

یک آتش برای اینکه بنزین درونم را بیدار کند کافی بود

اشک‌های تو، آتشی شد برای بنزین

چنگ در گلوی مرز بی ر\*حم انداختم

مرز اخم کرده بود و سربازانش را فرا می‌خواند

تو التماس می‌کردی که بروم اما

من آتش گرفته بودم

یک دل سیر تماشايت مي كنم!

چقدر خوب، حال هميشه كنارت هستم!

مي توانم ساعت ها اشك هاي آغشته به لبخند جنون وارت را ببينم

اما آزار دهنده است

اي كاش مي شد اشك هاي ت را پاك كنم اما دريغ!

هنوز صدای جیغ ممتد در گوشم زنگ می خورد!

زمانی که خواستم مرز را بشکافم...

گلوه ای مهربان قلبم را شکافت تا دیگر آنقدر بی قراری نکند

تا به این احساس پایان دهد

من خوشحالم!

هرچند نشد از مرز عبور کنم و دستانت را بگیرم اما

حال می توانم هر ثانیه به تماشايت بنشينم!

چرا اشك مي ريزي؟

من حالم خوب است!

پایان دلنوشته

مرزها هیچ گاه شکسته نمی شوند

این قلب است که می شکند

جدایی‌ها زمانی که راه خود را بیابند

دیگر پر نمی شوند

پس از شروع جدایی

بترسید

اگر جدایی آغاز شود

آنقدر بزرگ می شود که همه را درون خود می بلعد!

همچو طوفانی سرگردانی به بار می آورد و همچو سونامی

نابود می کند با مشت‌های به ظاهر نرم اما کوبنده!

از فاصله‌ها و

جدایی‌ها

فرار کنید

چون اگر شما را پیدا کنند

دست بر گلویتان

شما را



خفه خواهند کرد

\*\*\*

کیبست: mobina..a

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به [www.novelfor.ir](http://www.novelfor.ir) مراجعه فرمایید.

www.novelfor.ir

